

عدالت



عدالت

نویسنده: فریدریش دورنمات
مترجم: محمود حسینی‌زاد

Justiz
Copyright © 1985 by Diogenes Verlag AG Zürich
All rights reserved.
Cover Image: SLA-FD-A-Bi-I-206
Friedrich Dürrenmatt, *Last General Assembly of the
Federal Banking Establishment*, 1966, oil on canvas,
72×60 cm, collection Center Dürrenmatt Neuchâtel,
© CDN/Swiss Confederation
Persian translation © Borj Books, 2020
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن،
Diogenes Verlag، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

تصویر روی جلد نقاشی‌ای است اثر فریدریش دورنمات.

سرشناسه: دورنمات، فریدریش، ۱۹۲۱-۱۹۹۰م.
Dürrenmatt, Friedrich
عنوان و نام پدیدآور: عدالت/نویسنده فریدریش دورنمات؛
مترجم محمود حسینی‌زاد.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۱-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Justiz.
موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰م.
موضوع: German fiction -- 20th century
شناسه افزوده: حسینی‌زاد، سیدمحمود، ۱۳۲۵-، مترجم
رده بندی کنگره: PT۲۶۲۰
رده بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۲۰۶۰۹

عدالت

نویسنده: فریدریش دورنمات

مترجم: محمود حسینی‌زاد

ویراستار: علی حسن‌آبادی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ دوم: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۱-۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲، تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
● نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
● هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

I

رمان عدالت را ۱۹۵۷ شروع کردم. فکر می‌کردم چندماهه تمامش می‌کنم. اما کارِ فرانک پنجم آمد وسط و عدالت ماند. تلاش‌های بعدی‌ام برای تمام‌کردن این رمان هم به جایی نرسید؛ آخرین بار ۱۹۸۰، قرار بود این رمان بشود جلد سی‌ام از مجموعه آثارم، اما موفق نشدم روال روایت را به جایی برسانم. دیگر اصلاً یادم نبود که قبلاً قصد داشتم داستان را به کجا برسانم. در بهار ۱۹۸۵ دانیل گُهل پیشنهاد کرد تا عدالت را به صورت نیمه‌تمام منتشر کنم. قبول کردم و تصمیم گرفتم یک فصل کلی بنویسم، اما رمان را بازنویسی کردم و تمام؛ گرچه نه به روال اولیه‌ای که برایش در نظر گرفته بودم. دست‌آخر باید از همسرم شارلوته کر هم تشکر کنم. مدیون راهنمایی‌های دراماتورژی و نگاه همواره نقادانه‌اش به نوشته‌هایم هستم.

ف. د.

البته این گزارش را برای رعایت مقررات می نویسم، به خاطر نوعی وسواس تا برود لای پرونده‌ها. می خواهم خودم را مجبور کنم یک بار دیگر اتفاق‌هایی را پیش چشم بیاورم که منجر شد به آزادی یک قاتل و مرگ یک بی‌گناه. می خواهم یک بار دیگر به گام‌هایی فکر کنم که فریب‌خورده برداشتم، به اقداماتی که انجام دادم، به احتمالاتی که نادیده گرفتم. می خواهم یک بار دیگر، با دقت زیاد، فرصت‌هایی را که شاید هنوز برای اجرای عدالت مانده باشد بررسی کنم. اما این گزارش را بیشتر برای این می نویسم که وقت دارم، خیلی زیاد، دست‌کم دو ماه. الان از فرودگاه برگشته‌ام (کافه‌ها و بارهایی که بهشان سری زده‌ام هیچ؛ حال و روز فعلی‌ام هم اهمیتی ندارد - مست مستم، ولی فردا باز هشیار می شوم). از فولکس‌واگنم پیاده شده بودم و رولورم را از ضامن درآورده که هواپیمای گول‌پیکر با دکتر ایزاک کوهلر ناله زد، غرید، بلند شد و در آسمان شب پرواز کرد سمت استرالیا. یکی از شاهکارهای این مرد همین تلفن‌زدن به من بود. احتمالاً پیرمرد می‌دانست چه قصدی دارم؛ این را هم که پولی ندارم تا دنبالش پرواز کنم همه می‌دانند.

پس کار دیگری نمی‌توانم بکنم جز اینکه منتظر باشم تا او، احتمالاً، برگردد، در ژوئن یا شاید ژوئیه. منتظر باشم، گاه‌گذاری - یا بسته به وضع مالی‌ام بیشتر وقت‌ها - مشروبی بخورم، و بنویسم؛ تنها فعالیتی که هنوز برآزنده‌ی یک وکیل به‌خاک‌سیاه‌نشسته است. اما ایزاک کوهلر، نماینده‌ی مجلس ایالتی، در یک مورد دارد خودش را گول می‌زند: جنایتی که او مرتکب شده، نه زمان دردش را درمان

می‌کند، نه انتظار کشیدنم تخفیفش می‌دهد، نه مست‌کردنم به فراموشی‌اش می‌سپارد و نه نوشتنم می‌بخشدش. آن جنایت را با بیان حقیقت در مغزم حک می‌کنم و این قادرم می‌کند تا وقتی برگشت، در ژوئن یا همان‌طور که گفتم در ژوئیه یا هر زمان دیگر، حتماً هم برمی‌گردد، کاری را که الآن می‌خواستم هیجان‌زده انجام بدهم، آن زمان، چه مست باشم چه هشیار، آگاهانه انجام بدهم. این گزارش نه‌فقط برای آوردن دلایل انجام یک قتل، بلکه برای آماده‌شدن برای آن است. قتلی عادلانه.

دوباره هشیار در اتاق کار خودم: عدالت فقط با انجام جنایت است که می‌تواند دوباره برقرار شود. اینکه باید بعد از آن خودکشی کنم، گریزناپذیر است.

قصد ندارم تا با خودکشی از قبول مسئولیت فرار کنم؛ برعکس، به این طریق فقط مسئولیت‌کارم را می‌پذیرم، گرچه نه به صورت حقوقی، به روش انسانی. حقیقت را می‌دانم و نمی‌توانم به اثبات برسانم. برای لحظه‌ی مهم تصمیم‌گیری شاهدهی ندارم. با خودکشی‌ام، پذیرش حرفم بدون شاهد ساده‌تر است. نه مثل دانشمندی که مرگ را انتخاب می‌کند و به خاطر علم و دانش روی خودش آزمایش انجام می‌دهد و خودش را می‌کشد؛ من می‌میرم چون می‌خواهم پرونده‌ام را ببندم.

محل وقوع جنایت: نقش محل وقوع جنایت خیلی زودتر شروع شد. دُتئاتر با روکار سبک روکوکویش یکی از معدود مکان‌های شاخص و قابل‌توصیه در شهرمان است که به طرز نومیدکننده‌ای اسیر بسازبفروش‌ها شده است. رستوران دُتئاتر سه طبقه دارد که همه نمی‌دانند؛ بیشتر مشتری‌ها دوطبقه‌اش را می‌شناسند. در پیش‌ازظهرهای طولانی - همه در شهر ما صبح زود سر پا می‌شوند - در طبقه‌ی همکف دانشجوهای خواب‌مانده را می‌بینی و البته کاسب‌کارهایی که اغلب ظهر را هم آنجا می‌گذرانند. بعداً، بعد از قهوه و کیک، رستوران خلوت می‌شود، حتی از دخترهای پیشخدمت. بعد حدود ساعت چهار معلم‌های خسته و وامانده از سر کار برمی‌گردند و کارمندی‌های خسته دور میزها می‌نشینند. صاحب‌منصب‌ها برای

شام است که پیدایشان می‌شود و بعد از ساعت یازده هم، علاوه بر سیاست‌مدارها، مدیرعامل‌ها و صاحبان سرمایه می‌آیند، نماینده‌های مشاغل آزاد و خیلی آزاد و همچنین خارجی‌های کمی جاخورده؛ شهر ما خوشش می‌آید که بین‌المللی باشد. گنددماغ‌ها همه در طبقه‌ی اول جمع می‌شوند. این کلمه کاملاً مناسب است: در هر دو سالن این طبقه با سقف کوتاه و کاغذدیواری‌های سرخ، گرمای منطقه‌ی حاره موج می‌زند. با وجود این طاقت می‌آورند: زن‌ها با لباس شب، مردها هم بیشتر با اسموکینگ. هوا پر است از بوی عرق بدن، عطر و بیشتر از همه بوی غذاهای لذیذ، گوشت گوساله با سیب‌زمینی تفت‌داده. بعد از افتتاحیه‌ی نمایش‌ها و بعد از انجام معاملات بزرگ همه اینجا جمع می‌شوند (در واقع از همان دسته آدم‌ها که در طبقه‌ی پایین جمع می‌شوند، فقط لباس جشن و مهمانی به تن)، نه برای انجام کاری، بلکه برای جشن‌گرفتن کارهای انجام‌شده. دُتئاتر در طبقه‌ی بالاتر، طبقه‌ی دوم، دوباره چهره‌ی دیگری پیدا می‌کند. با کمال تعجب متوجه نشانه‌های خوش‌گذرانی می‌شوی. اینجا و آنجایی پروایی به چشم می‌آید. سالن‌های اینجا سقف بلند دارند و روشن‌اند، بیشتر به کافه‌های ارزان‌قیمت می‌مانند: صندلی‌های چوبی معمولی، روی رومیزی‌های چهارخانه پر از زیرلیوانی‌های مقوایی مخصوص آبجو، درست کنار پلکان کاباره‌ای نه‌چندان شلوغ با شعبده‌بازهای متوسط‌الحال و استریپ‌های متوسط‌الحال‌تر، و در سالن اصلی ورق‌بازی و بیلیارد. اینجا عمده‌فروش‌های میوه‌وتره‌بار شهر ما نشسته‌اند، مقاطعه‌کارها و صاحبان فروشگاه‌های بزرگ، صاحبان تعمیرگاه‌ها، بسازبفروش‌ها، اغلب هم چندین ساعت. مبلغ پول‌هایی که وسط می‌گذارند باورنکردنی است، دوروبرشان هم پر از تماشاچی، همشهری‌های ناجور و نه‌چندان خوشنام. ولی چند تایی هم زن خیابانی منتظر نشسته‌اند، همیشه هم کنار همان میز کنار پنجره. نه اینکه حضورشان را فقط تحمل کنند؛ جزو دکوراسیون محسوب می‌شوند و چندان گران هم نیستند، بالنسبه، پولدارها واقعاً حواسشان به پول خردهایشان هست.

اولین بار که نماینده‌ی مجلس ایالتی را دیدم، تازه امتحانات نهایی‌ام تمام شده

بود، رساله‌ی دکترایم را نوشته و عنوان دکتری و پروانه‌ی وکالت را گرفته بودم، اما مثل دوران دانشجویی همچنان کار می‌کردم: پادویی کمی سطح بالاتر در دفتر وکیل دادگستری اِشتوسی-لویپین. با حکم برائتی که او برای برادران اَنّی متهم به قتل، روزا پیک، دوئیل بیس و آمزُلر گرفته بود و مصالحه‌ای که بین کارگاه‌های تولید وسایل مددکاری تروگ و ایالات متحده ترتیب داده بود (که خیلی هم به نفع تروگی‌ها تمام شده بود) شهرتش از مرزهای کشورمان فراتر رفته بود. آن روز باید برایش یک نظریه‌ی کارشناسی را -در مورد یکی از آن موارد مشکوکی که فقط او دوست داشت- می‌بردم به دُتتاتر. اِشتوسی-لویپین، وکیل دادگستریِ پرآوازه را کنار یک میز بیلیارد در طبقه‌ی دوم پیدا کردم. تازه یک دست بازی را با نماینده‌ی مجلس ایالتی تمام کرده بود، روی میز کناری دکتر بنو و پروفیسور وینتر بازی می‌کردند، و تازه الآن که دارم این‌ها را می‌نویسم متوجه می‌شوم که در آن ساعت همه‌ی اشخاص اصلی اتفاقی که بعداً افتاد، یک‌جا جمع بودند: مثل یک پیش‌پرده. بیرون از رستوران هوا سرد بود، نوامبر یا دسامبر؛ می‌شود به‌آسانی تاریخ دقیقش را درآورد. داشتم یخ می‌زدم چون طبق عادت پالتو نپوشیده بودم و فولکس‌واگنم را هم مجبور شده بودم چند خیابانی دور از دُتتاتر پارک کنم. نماینده‌ی مجلس ایالتی به من گفت «مرد جوان، یک لیوان عرق برای خودتون سفارش بدین.» و اشاره کرد به پیشخدمت. بی اختیار حرفش را قبول کردم؛ باید منتظر دستورالعملی از طرف اِشتوسی-لویپین می‌ماندم که نظریه‌ی کارشناسی را برداشته بود و رفته بود به گوشه‌ای، نشسته پشت میزی داشت برگه‌ها را ورق می‌زد. در قسمت جلوی سالن میوه‌فروش‌ها داشتند ورق بازی می‌کردند، هیکل‌های تیره‌ای جلوی پنجره. از خیابان همه‌می حرکت ترامواها به گوش می‌رسید. نماینده‌ی مجلس ایالتی هنوز داشت به من نگاه می‌کرد، بی‌پروا؛ سعی نداشت مخفیانه نگاه کند. به نظر حدود هفتاد سال را داشت. بالاخره خودم را معرفی کردم. می‌دانستم مقابل آدم سرشناسی ایستاده‌ام، اما اسمی یادم نمی‌آمد. مرد پرسید «با سرهنگ اِشپت نسبتی دارین؟» و خودش را معرفی نکرد؛ یا برایش مهم نبود، یا تصور می‌کرد می‌شناسمش. (سرهنگ اِشپت: زمین‌داری

سخت‌گیر، امروز عضو شورای دولت، طرفدار سلاح اتمی.)
 جواب دادم «فکر نمی‌کنم.» (یک بار برای همیشه این مورد را فیصله بدهم: من ۱۹۳۰ دنیا آمده‌ام. مادرم انا اِشپت را ندیده‌ام، پدرم را نمی‌شناسم. در یتیم‌خانه‌ای بزرگ شده‌ام و با رغبت به آن دوران فکر می‌کنم، به‌خصوص به آن جنگل بی‌نهایت بزرگی که کنار یتیم‌خانه بود، با مدیریت و مربی‌های عالی. نوجوانی خوشی داشتم. داشتن پدر و مادر همیشه هم امتیازی نیست. بدبختی‌ام با دکتر ایزاک کوهلر شروع شد، قبلاً هم البته مشکلات داشتم، اما نه تا حد نومییدی.)
 دکتر کوهلر پرسید «می‌خواهین شریک اِشتوسی-لویپین بشین؟»
 با تعجب نگاهش کردم. «فکرش رو هم نمی‌کنم.»
 «به نظرش شما قابلیت زیاد دارین.»
 «تا حالا که به روی خودش نیاورده.»
 پیرمرد با لحن خشکی گفت «اِشتوسی-لویپین هیچ‌وقت چیزی رو به روی خودش نمی‌آره.»
 بی‌خیال جواب دادم «اشتباه می‌کنه. می‌خوام برای خودم کار کنم.»
 «کار راحتی نیست.»
 «شاید.»
 پیرمرد خندید. «خواهید دید. دست‌تنها ترقی کردن توی این کشور کار ساده‌ای نیست.» و بدون مکث پرسید «بیلیارد بازی می‌کنین؟»
 گفتم «نه.»
 گفت «اشتباه می‌کنین.» دوباره با تأمل نگاهم کرد، چشم‌های خاکستری‌اش پر از تعجب، سرد و خشک، اما به نظرم بدون تمسخر. من را بُرد سر میز دوم که کنارش دکتر بنو و پروفیسور وینتر بازی می‌کردند و من هر دو را می‌شناختم، پروفیسور را از دانشگاه -زمان ثبت‌نام من رئیس دانشگاه بود- و دکتر را از دنیای زندگی شبانه‌ای که در شهر ما وجود داشت، البته آن زمان تا نیمه‌های شب، ولی در عوض پرسروصداتر. شغلش معلوم نبود. زمانی قهرمان المپیک بود در رشته‌ی شمشیربازی -برای همین هم اسمش را گذاشته بودند هایئتس

المپیک‌کی - و یک بار هم قهرمان سوئیس در تیراندازی با تپانچه. هنوز هم یکی از گلف‌بازهای معروف بود. زمانی مدیر یک گالری بود که سودآور نشد. می‌گفتند حالا کلاً در زمینه‌ی مدیریت اموال کار می‌کند.

سلام کردم، سر تکان دادند.

دکتر کوهلر گفت «وینتر تا ابد مبتدی می‌مونه.»

خندیدم. «شما لابد استادین؟»

با آرامش جواب داد «قطعاً. من عاشق بیلیاردم. پروفیسور. اون میله رو بدین به من.»

پروفیسور آدولف وینتر چوب بیلیارد را داد به او. وینتر مرد شصت‌ساله‌ای بود سنگین‌وزن، کوتاه‌قد، با طاسی براق و عینک دورطایی و ریش پُر مرتب با رگه‌های سفید که با حرکتی محترمانه دست به ریشش می‌کشید. همیشه لباس مرتب، اما به عمد محافظه‌کارانه به تن داشت، یکی از این وراج‌های علوم انسانی که در دانشگاه‌های ما وول می‌زنند، عضو انجمن قلم و عضو بنیاد اصلاح‌طلبی، نویسنده‌ی کارل اشپیتلر و هزیود، یا سوئیس و آتن: یک مقایسه - که در سال ۱۹۴۰ در دو جلد گت‌وکلفت در انتشارات آرتیمیس منتشر شده بود. (به‌عنوان یک حقوق‌دان دانشکده‌ی فلسفه اعصابم را خرد می‌کند.)

نماینده‌ی مجلس ایالتی نوک چرمی را با گچ آماده کرد، آرام و مطمئن. هر چند جمله‌هایش تحقیرآمیز بودند، حرکاتش اصلاً مغرورانه نبود، آگاهانه بود و خون‌سرد، نشانه‌ی قدرت و هدفمندی. سرش را به یک طرف کج کرد، به میز بیلیارد نگاه کرد، بعد ضربه را زد، فرز و مضمم. من داشتم چرخیدن توپ‌های سفید را نگاه می‌کردم، به‌هم‌خوردنشان را و برگشتنشان.

نماینده‌ی مجلس ایالتی در حینی که داشت چوب بیلیارد را به دکتر وینتر پس می‌داد، گفت «*a la bande!* (باید بزنی به دیواره‌ی میز.) این جور ی باید بنو رو شکست داد، متوجه شدی جوان؟»

جواب دادم «زیاد از این چیزها سر در نمی‌آرم.» و رفتم طرف مشروبی که

پیشخدمت روی میزی گذاشته بود.

دکتر ایزاک کوهلر خندید که «بالاخره سر در می‌آری.» و روزنامه‌ای از جاروژنامه برداشت و دور شد.

قتل: اتفاقی را که سه سال بعد از آن روز افتاد، همه می‌دانند و می‌شود سریع تعریفش کرد (حتماً هم نباید مست نباشم تا تعریفش کنم). دکتر ایزاک کوهلر، گرچه حزبی می‌خواست او را برای عضویت در شورای دولتی پیشنهاد کند (نه آن‌طور که بعضی از روزنامه‌های خارجی نوشتند برای شورای فدرال)، از مجلس استعفا داده و کلاً از سیاست کناره‌گیری کرده بود (دفتر وکالتش را که مدت‌ها بود ترک کرده بود)، شده بود مدیر یک کمپانی تولید آجر که ابعاد بین‌المللی اش مدام گسترده‌تر می‌شد، بی‌سروصدا، ریاست چندین و چند شورای مدیریت را به عهده داشت، در یکی از کمیسیون‌های یونسکو هم فعالیت داشت. گاهی چند ماه کسی او را در شهرمان نمی‌دید، تا در یکی از روزهای ماه مارس ۱۹۵۵ که به طرز غیرمنتظره‌ای بهاری بود، دکتر ایزاک کوهلر داشت آقای ب - وزیر دولت انگلیس - را در بازدید از شهرمان همراهی می‌کرد. این وزیر که خصوصی آمده بود و در یک کلینیک تخصصی به خاطر معده‌اش تحت درمان قرار گرفته بود، حالا در رولز رویسش کنار نماینده‌ی سابق مجلس ایالتی نشسته بود و برخلاف میلش قبول کرده بود قبل از پروازش به انگلیس شهر را نشانش بدهند. چهار هفته با سرسختی مقاومت کرده بود و تسلیم نشده بود، حالا خمیازه می‌کشید و به دیدنی‌های شهر که از مقابل چشمانش می‌گذشتند نگاه می‌کرد: دانشکده‌ی فنی، دانشگاه، صومعه، از دوره‌ی رمانتیک (نماینده‌ی مجلس کلمه‌های کلیدی را می‌گفت). رودخانه در آن هوای ملایم با موج‌های ریز در گذر بود، خورشید در حال غروب، بلوار ساحلی دریاچه پر از آدم. وزیر داشت چرت می‌زد، لب‌هایش هنوز مزه‌ی یک عالم پوره‌ی سیب‌زمینی و موسلی سوئیسی را می‌داد که در آن کلینیک تخصصی خورده بود و خودش داشت خواب و بسکی بدون سودا را می‌دید، صدای نماینده‌ی مجلس ایالتی را انگار از دورها می‌شنید و هیاهوی

حرکت اتومبیل‌ها را از خیلی دورتر؛ در وجودش خستگی مثل سرب نشسته بود و شاید هم این فکر و خیال که زخم‌های معده آن قدرها هم بی‌خطر نیستند. دکتر ایزاک کوهلر گفت («Just a moment») بعد به فرانتس، راننده، گفت که جلوی دُتاتر نگه دارد. پیاده شد، به راننده گفت که لحظه‌ای منتظر بماند، به‌طور خودبه‌خودی با دسته‌ی چتر به سردر رستوران اشاره کرد: «eighteenth century»، اما وزیر انگلیسی اصلاً عکس‌العملی نشان نداد؛ داشت به چرتش و رؤیایش ادامه می‌داد. نماینده‌ی مجلس ایالتی رفت به رستوران، از درهای چرخان رد شد و وارد سالن بزرگ غذاخوری شد. مدیر خدمات با احترام خوشامد گفت. ساعت حدود هفت بود، میزها تقریباً همه پر. مشتری‌ها داشتند شام می‌خوردند، همه‌هی حرف زدن و غذا خوردن و به‌هم خوردن کرد و چنگال‌ها در فضا. نماینده‌ی سابق مجلس ایالتی به دوروبر نگاه کرد، رفت به سمت وسط سالن. کنار میز کوچکی پروفوسور وینتر نشسته بود و سرش گرم بشقابی پر از گوشت اردک و سیب‌زمینی و لوبیاسبز بود و گرم یک بطری شراب شامبرتن. کوهلر رُولوری بیرون کشید و بی‌آنکه قبلش دوستانه سلام و احوالپرسی کرده باشد، شلیک کرد به عضو انجمن قلم. (کل ماجرا خیلی محترمانه بود.) بعد بی‌هیچ عجله‌ای از جلوی مدیر خدمات بهت‌زده رد شد، از مقابل پیشخدمت‌های وحشت‌زده، از در چرخان گذشت و وارد غروب مطبوع ماه مارس شد، باز سوار رولز رویس شد، نشست کنار وزیر در حال چرت که متوجه هیچ‌چیز نشده بود، که حتی نفهمیده بود اتومبیل توقف کرده، که داشت همان‌طور که گفته شد. چرت می‌زد و خواب می‌دید؛ حالا یا به خاطر ویسکی بود، یا سیاست (بحران کانال سوئز او را هم با موج‌ها می‌برد)، یا به خاطر فکری که درباره‌ی زخم معده‌اش می‌کرد (هفته‌ی پیش از آن روزنامه‌ها خبر مرگش را منتشر کرده بودند، خیلی کوتاه و خیلی‌هایشان هم اسمش را درست ننوخته بودند).

دکتر ایزاک کوهلر دستور داد «فرانتس، برو فرودگاه.»

پیش‌پرده‌ی بازداشتش: آدم نمی‌تواند در تعریف ماجرا بدجنسی خودش را پنهان

کند. چند میز آن طرف‌تر از مقتول، رئیس پلیس ایالت ما داشت شام می‌خورد، با دوست قدیمی‌اش موک-مجسمه‌ساز، ناشنوا و غرق در فکر و خیال خود. مجسمه‌ساز نه در آن لحظه و نه بعداً، از کل ماجرا هیچی متوجه نشد. داشتند خوراک ماهیچه و سبزیجات می‌خوردند؛ موک از غذا راضی بود، رئیس که از دُتاتر خوشش نمی‌آمد و به‌ندرت اینجا پیدایش می‌شد، ناراضی. هیچی طبق ذائقه‌اش نبود: آب گوشت زیادی سرد بود، گوشت زیادی سفت بود، مخلفاتش هم زیادی شیرین. تیر که رها شد، رئیس سر بلند نکرد، می‌گویند شاید چون درست در همان لحظه سعی داشت با مهارت مغز استخوان را بمکد. بعد از آن اما بلند شد. یک صندلی را هم انداخت که البته در مقام مجری انتظامات صندلی را دوباره سرجایش گذاشت. وقتی رسید کنار وینتر که وینتر افتاده بود روی گوشت اردک و مخلفات و دستش هنوز حلقه زده دور گیلاس شامبرتن.

رئیس پلیس از مدیر خدمات که هنوز متحیر ایستاده بود و رنگ‌پریده و گیج زل زده بود به او، پرسید «اون که رفت کوهلر نبود؟»

مدیر زیربلی گفت «چرا. درسته.»

رئیس با تأمل استاد مقتول ادبیات آلمانی را برانداز کرد، نگاه ناخشنودی انداخت به سیب‌زمینی‌ها و لوبیاها، به ظرف سالاد، به کاهو و گوجه‌فرنگی و ترپچه. «دیگه نمی‌شه کاری کرد.»

«بله. درسته.»

مشتری‌ها، اول خشکشان زده، حالا از جا پریده بودند. پشت پیشخان، سرآشپز و آشپزها زل زده بودند به صحنه. فقط موک داشت بی‌خیال غذایش را می‌خورد. مرد لاغراندامی آمد جلو. «من پزشکم.»

رئیس آرام دستور داد «به هیچی دست نزنین. باید اول ازش عکس بگیریم.» پزشک خم شد سمت پروفوسور، ولی از دستور پیروی کرد. بعد قاطع گفت «واقعاً مُرده.»

رئیس با آرامش جواب داد «گفتم که. برگردین سر میزتون.»

بعد بطری شامبرتن را از روی میز برداشت.

گفت «این ضبط می‌شه.» و دادش به مدیر خدمات.

مدیر زیرلب گفت «بله. درسته.»

بعد رئیس رفت تلفن کند.

وقتی برگشت، پیرلین - دادستان - کنار جسد ایستاده بود، کت وشلوار رسمی تیره‌رنگ به تن. قصد داشت برود به اجرای ارکستر سمفونیک در تالار موسیقی و همان چند لحظه پیش که داشت در رستوران فرانسوی در طبقه‌ی اول املت فرانسوی می‌خورد، صدای تیر را شنیده بود. پیرلین محبوبیتی نداشت. همه آرزوی بازنشسته‌شدنش را داشتند - زن‌های خیابانی و رقبایشان در جبهه‌ی دیگر، دزدها و سارق‌ها، مدیران نه‌چندان صدیق شرکت‌ها، کاسب‌های مشکل‌دار - اما کل دستگاه عدالت هم، از پلیس تا وکلای دادگستری و حتی همکارانش، دست‌تفاهیش می‌گذاشتند. همه برایش جوک می‌ساختند، از این جوک‌ها که پیرلین کند زده به شهر و دادگستری و از این جور چیزها. دادستان دیگر قافیه را باخته بود. مدت‌ها بود که کسی از او حساب نمی‌برد. اعضای هیئت‌های منصفه بیشتر و بیشتر با درخواست‌هایش مخالفت می‌کردند، قاضی‌ها هم همین‌طور. به‌خصوص رئیس عذابش می‌داد، چون معروف بود که به نظر رئیس قانون‌شکن‌های شهر از بقیه ارزش بیشتری داشتند. اما پیرلین حقوق‌دان برجسته‌ای بود و این‌طور هم نبود که همیشه کوتاه بیاید، گیریم که مورد نفرت همه بود، اما ادعای‌ها و پاسخ‌هایش به درخواست وکلای متهمان خوفناک بود و آشتی‌ناپذیری‌اش تأثیرگذار. نمونه‌ی یک دادستان مکتب قدیم: از هر حکم تبرئه‌ای دلخور، نه به دارا رحم می‌کرد و نه به ندار، مجرد بود، اسیر هیچ وسوسه‌ای نبود، دستش به هیچ زنی نخورده بود. هیچ‌کدام این‌ها امتیازی برای حرفه‌اش نبود. جنایت‌کارها و قانون‌شکن‌ها برای او چیزی بودند غیر قابل‌درک و در واقع اهریمنی که دچار خشم و غضبی دوزخی‌اش می‌کردند. سنگواره‌ای بود از سرسختی و فسادناپذیری، تخته‌سنگی بود ناهمگون در - طوری که خودش با لعن و طعن می‌گفت - «باتلاق نظام عدالتی که همه‌چیز را تبرئه می‌کند». و در آن لحظه هم بی‌نهایت عصبی بود، بیشتر به خاطر اینکه هم قاتل را شخصاً می‌شناخت و هم مقتول را.

با عصبانیت و هنوز دستمال سفره به‌دست گفت «می‌گن این قتل کار دکتر ایزاک کوهلره!»

رئیس بدخلق جواب داد «همین‌طوره.»

«مگه امکان داره؟!»

رئیس جواب داد «کوهلر باید دیوونه شده باشه.» و نشست روی صندلی کنار مقتول، یکی از سیگار برگ‌های همیشگی‌اش را روشن کرد. دادستان با دستمال سفره پیشانی‌اش را خشک کرد، از میز کناری صندلی‌ای کشید جلو، او هم نشست، و جسد عظیم‌الجثه همچنان افتاده روی بشقابش، بین دو کارمند سنگین‌وزن و درشت‌هیکل. همه منتظر ایستاده بودند، در سکوت گورستان رستوران. دیگر هیچ‌کس ننشسته بود. همه زل زده بودند به این گروه هولناک. فقط وقتی اعضای یک انجمن دانشجویی وارد رستوران شدند، اوضاع کمی به هم ریخت. دانشجویها همان‌طور که داشتند سرود می‌خواندند، نشستند. ابتدا متوجه اوضاع نبودند، همچنان بلندبلند می‌خواندند. بعد، کمی شرمنده ساکت شدند. بالاخره ستوان هرن با مأموران شعبه‌ی جنایی آمد. پلیسی عکس می‌گرفت. یک پزشک قانونی سرگردان این‌ور و آن‌ور می‌رفت. یک دادستان محلی که همراه پلیس‌ها آمده بود، از پیرلین عذرخواهی کرد که آمده. دستورها و بکن‌نکن‌ها با صدای آهسته. بعد کمر مَرده را راست کردند، صورتش پوشیده با سُس، به ریشش جگر اردک و لوبیاسبز چسبیده، گذاشتندش روی برانکار و بردندش توی آمبولانس. یکی از زن‌های پیشخدمت عینک دورطایی را وقتی پیدا کرد که داشت بشقاب سیب‌زمینی را از روی میز برمی‌داشت. بعد دادستان محل شروع به پرس‌وجو از اولین شاهد‌ها کرد.

گفت‌وگوی احتمالی (۱): وقتی پیشخدمت‌ها دوباره جان گرفتند و مشتری‌ها به‌تدریج و با تردید نشستند و چند نفری دوباره مشغول خوردن شدند و وقتی سروکله‌ی اولین خبرنگارها پیدا شد، دادستان همراه با رئیس رفتند برای گفت‌وگویی و کسی راهنمایی‌شان کرد به انبار آذوقه‌ی کنار آشپزخانه. دادستان

می‌خواست لحظه‌ای با رئیس تنها باشد، بدون شاهد. به نظرش باید دادگاه عدل الهی ترتیب داده و برگزار می‌شد. گفت‌وگوی کوتاه در جوار قفسه‌های نان و کنسرو و بطری‌های روغن و کیسه‌های آرد روند موفقیت‌آمیزی نداشت. دادستان، طبق گزارشی که رئیس بعداً در برابر نماینده‌های پارلمان داد، درخواست کرد تا نیروهای پلیس اعزام شوند.

رئیس اعتراض کرد. «برای چی؟ آدمی که مثل کوهلر عمل کنه فرار نمی‌کنه. این آدم رو می‌تونیم خیلی راحت توی خونه‌ش دستگیر کنیم.»
 یمرلین تند شد. «فکر کنم می‌تونم انتظار داشته باشم که شما با کوهلر همون رفتاری رو بکنین که با هر جنایت‌کار دیگه می‌کنین.»
 رئیس سکوت کرد.

یمرلین ادامه داد «این مرد یکی از ثروتمندترین و معروف‌ترین آدم‌های این شهره. این وظیفه‌ی وجدانی ماست که با جدیت تمام درباره‌ش اقدام کنیم.»
 (وظیفه‌ی وجدانی از اصطلاحات موردعلاقه‌اش بود.) «باید از هر عملی که شبه‌ی رعایت حال اون رو پیش بیاره، خودداری کنیم.»
 «آماده‌باش نمی‌دم. حتی فکرش رو هم نمی‌کنم.»

دادستان داشت به دستگاه بُرش نان که کنارش بود نگاه می‌کرد. بعد از مدتی و با لحنی نه ناخوشایند، بلکه اداری و سرد گفت «شما با کوهلر دوستین. احتمال نمی‌دین که ممکنه واقع‌بینی شما تحت‌تأثیر این شرایط قرار بگیره؟»
 سکوت. رئیس آرام جواب داد «مسئولیت این قضیه به ستوان هرن داده می‌شه.»
 جنجال از همین جا شروع شد.

هرن مرد عمل بود و جاه‌طلب. شتابان دست‌به‌کار شد و در عرض چند دقیقه نه‌فقط کل نیروی انتظامی، بلکه با اعلام یک خبر فوری از طرف پلیس قبل از اخبار ساعت هفت‌ونیم رادیو، همه‌ی جمعیت شهر را به حال آماده‌باش درآورد. نیروی انتظامی تمام‌وکمال به کار گرفته شد. کسی را در ویلای کوهلر پیدا

نکردند (خود کوهلر که بیوه بود، دخترش مهماندار سوئیس ایر و در هوا، زن آشپز هم در سینما). افکار پلیس روی تصمیم به فرار متمرکز شد. خودروهای پلیس به سرعت در خیابان‌ها گشت می‌زدند. به مأموران مرزی آماده‌باش و به پلیس بین‌الملل اطلاع دادند. همه‌ی این کارها صرفاً از نظر فنی قابل تحسین بود، اما کسی به این امکان توجه نمی‌کرد که داشتند دنبال مردی می‌گشتند که اصلاً قصد فرار نداشت؛ چیزی که رئیس حدس زده بود. کمی بعد از ساعت هشت که از فرودگاه خبر آمد کوهلر یک وزیر انگلیسی را به فرودگاه آورده و بعد با رولز رویس او خیلی راحت به شهر برگشته، دیگر گند کار درآمده بود و از همه بدتر گریبان دادستان را گرفت.

دادستان که خاطر جمع از عملکرد قدرتمندانه‌ی دستگاه‌های دولتی و خوشحال از پیروزی در برابر رئیس مورد تنفرش، تازه آماده شده بود تا اورتور دستبرد به حرمسرا ساخته‌ی موتزارت را گوش کند، با سرخوشی تکیه داده بود به پشتی صندلی و دست می‌کشید به ریش خاکستری مرتب اصلاح‌شده‌اش و رهبر ارکستر چوب‌های رهبری را بلند کرده بود که دکتر کوهلری که همه دنبالش بودند و با مدرن‌ترین امکانات پلیس سر در پی‌اش داشتند، خون سرد و مطمئن مثل همیشه و با حالتی از بی‌گناهی در چهره، انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده، همراه با یکی از ثروتمندترین بیوه‌های شهرمان - و در آن لحظه بی‌خبرترینشان - از راهروی وسط تالار موسیقی گذشت، از مقابل انبوه شنونده‌ها، آمد جلو و نشست کنار یمرلین، و تازه با دادستان متحیر دست هم داد. جنب‌وجوش کنجکاوانه و پیچ‌پیچ و متأسفانه خنده‌های زیرلبی تالار را برداشت. اجرای اورتور هم پراشتباه از آب درآمد، چون اعضای ارکستر هم متوجه ماجرا شده بودند. یک نوازنده‌ی فلوت حتی با کنجکاوی از جا بلند شد. رهبر ارکستر مجبور شد دوباره شروع کند. دادستان هم آن قدر گیج شده بود که نه‌فقط حین اجرای اورتور دستبرد به حرمسرا، بلکه در طول کنسرتو پیانوی شماره‌ی دو، اثر یوهانس برامس که بعد از آن اجرا شد هم عین مجسمه نشسته بود، البته وقتی نوازنده‌ی پیانو شروع کرد، دادستان دیگر متوجه وضعیتش شده بود، ولی جرئت قطع کردن برامس را

نداشت - بیشتر از این‌ها برای فرهنگ حرمت قائل بود. حس دردناکی داشت که چرا فوراً اقدامی نکرده بود، و حالا هم دیگر دیر بود؛ برای همین درجا نشست تا آنتراکت. آن وقت اقدام کرد. از بین جمعیت کنجکاو که دور نماینده‌ی مجلس ایالتی حلقه زده بود به‌زور رد شد، دوید سمت کابین‌های تلفن، مجبور شد برگردد تا از یکی از زن‌های مسئول رختکن پول خرد بگیرد، زنگ زد به پاسگاه پلیس، هرن را پیدا کرد و یک گروه بزرگ پلیس اعزام شد. کوهلر اما نقش آدم بی‌خبر را بازی می‌کرد؛ داشت کنار پیشخان بار برای زن بیوه شامپاین می‌خرید. شانس عجیبی هم آورد: فقط چند لحظه قبل از ورود پلیس‌ها قسمت دوم کنسرت شروع شد و یمرلین و هرن مجبور شدند پشت درهای بسته منتظر بمانند. در تالار سمفونی هفتم بروکنر اجرا می‌شد که تمامی نداشت. دادستان بی‌قرار و پرسروصدا بالا و پایین می‌رفت. راهنماهای تالار می‌بایست مدام به او تذکر بدهند، طوری که انگار آدمی بی‌فرهنگ است. دادستان به هر چه دوره‌ی رماتیک بود بدویبراه می‌گفت و به بروکنر لعنت می‌فرستاد و ارکستر هنوز مشغول نواختن آداجیو بود. بعد از تکرار چهارم، وقتی تشویق و تحسین‌ها شروع شد - که این هم ظاهراً تمامی نداشت - و بالاخره جمعیت از بین پلیس‌ها که دوطرف صف کشیده بودند به بیرون از تالار هجوم آورد، خبری از دکتر ایزاک کوهلر نشد. غیبش زده بود. رئیس از او خواسته بود تا با هم از درِ مخصوص هنرمندان بروند و سوار اتومبیل او شوند و با هم رفته بودند پاسگاه پلیس.

گفت‌وگوی احتمالی (۲): در پاسگاه، رئیس کوهلر را بُرد به دفتر خودش. در طول راه با هم حرفی نزده بودند و حالا رئیس داشت جلوتر در راهروی خالی و کم‌نور می‌رفت. در دفتر به یکی از مبل‌های چرمی راحت اشاره کرد، در را قفل کرد، پالتویش را درآورد، گفت «راحت باش.»

نماینده‌ی مجلس ایالتی که نشسته بود، گفت «ممنون. راحتتم.» رئیس دو گیللاس گذاشت روی میز بین دو مبل، یک بطری شراب قرمز از قفسه آورد، گفت «شامبرتنِ وینتر.» و گیللاس‌ها را پر کرد. خودش هم نشست،

مدتی به روبه‌رویش خیره شد، بعد با دستمالی شروع کرد به پاک‌کردن عرق روی پیشانی و پشت گردنش، به‌دقت. بالاخره گفت «ایزاک، محض رضای خدا بگو چرا این الاغ پیر رو کشتی.»

نماینده‌ی مجلس ایالتی کمی مردد جواب داد «منظورت...» رئیس حرفش را قطع کرد. «خودت اصلاً می‌دونی چی کار کردی؟» کوهلر سر فرصت جرعه‌ای نوشید. درجا جواب نداد، بلکه با اندکی تعجب - و کمی استهزا - به رئیس نگاه کرد. بعد گفت «البته. البته که می‌دونم.»

«خب، چرا وینتر رو کشتی؟» نماینده‌ی مجلس ایالتی جواب داد «آها، حالا فهمیدم، پس این طور. بد نیست.» «چی بد نیست؟» «کل ماجرا.»

رئیس نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد، گیج شده بود، حرصش گرفت. برعکس، قاتل که تازه سر حال آمده بود، چند بار زیر لب خندید، انگار داشت به نحوی غیر قابل درک تفریح می‌کرد.

رئیس کوتاه نیامد و دوباره با سماجت پرسید «خب چرا پروفیسور رو کشتی؟» دوباره عرق از پیشانی و پشت گردنش پاک کرد.

نماینده‌ی مجلس ایالتی اعتراف کرد «دلیلی ندارم.» رئیس با تعجب نگاهش کرد. فکر کرد درست نشنیده. گیللاس شامبرتنش را سرکشید و دوباره پُرش کرد. کمی شراب ریخت روی میز. «هیچ دلیلی؟»

«هیچ.» رئیس، صبر و قرار از کف داده، بلند گفت «اینکه معنی نداره. باید یه دلیلی داشته باشی.»

کوهلر گفت «ازت خواهش می‌کنم وظیفه‌ت رو انجام بده.» و با حوصله گیللاسش را سرکشید.

رئیس توضیح داد «وظیفه‌ی من دستگیری توه.»

«همین دیگه.»

رئیس نمی دانست چه کار کند. شفافیت را دوست داشت، در تمام مسائل. آدم هشیاری بود. همیشه قتل برایش سانحه‌ای بود که هیچ حکم اخلاقی درباره‌اش صادر نمی‌کرد، ولی در مقام مأمور نظم و انتظامات باید دلیلی می‌داشت. قتل بدون دلیل به نظرش نه رفتاری خلاف عرف که خلاف منطق بود، و رفتار خلاف منطق هم وجود نداشت. عصبانی توضیح داد «بهترین کار اینه که بفرستمت دارالمجانین تا تحت نظر باشی. بدون دلیل بخوای آدم بکشی؟ همچه چیزی وجود نداره اصلاً!»

کوهلر آرام جواب داد «من کاملاً تُرمالم.»

رئیس پیشنهاد داد «می‌خوای به اشتوسی-لویپین زنگ بزنی.»

«برای چی؟»

«بنده خدا! تو به وکیل احتیاج داری؛ به بهترین وکیلی که داریم! اشتوسی-

لویپین هم بهترین.»

«یه وکیل تسخیری برام کافیه.»

رئیس وا داد. یقه‌ی پیرهنش را باز کرد، نفس عمیقی کشید، با صدای گرفته گفت «باید دیوونه شده باشی. هفت تیرت رو بده.»

«کدوم هفت تیر؟»

«همون که باهاتش پروفورور رو کشتی.»

دکتر گفت «ندارمش.» بلند شد.

رئیس به التماس افتاد «ایزاک، امیدوارم کاری کنی که مجبور نشیم بازرسی بدنی بکنیم.» می‌خواست شراب بریزد، بطری خالی بود. غر زد «وینتر ابله هم زیادی مشروب خورد.»

قاتل پیشنهاد کرد «بگو دیگه بیان من رو ببرن.»

رئیس جواب داد «هرطور میلته...» و او هم بلند شد «ولی بعد دیگه نمی‌شه رعایتت رو کرد.» قفل در را باز کرد، زنگ زد و به پلیسی که وارد شد گفت «این مرد رو ببرین. بازداشته.»

سوءظن دیرهنگام: اگر دارم سعی می‌کنم این گفت‌وگوها را بازگو کنم -گفت‌وگوهای احتمالی، چون خودم که آنجا نبوده‌ام- به این معنا نیست که قصد داشته باشم رمانی بنویسم؛ به خاطر ضرورت ترسیم تا حد امکان دقیق یک ماجراست. اما این به خودی خود مشکلی نیست. عدالت البته به‌طور عمده پشت صحنه اتفاق می‌افتد، و پشت صحنه هم صلاحیت‌های ظاهراً تعریف و تعیین شده مخدوش می‌شوند و در هم می‌روند، نقش‌ها عوض می‌شوند یا به گونه‌ی دیگری تقسیم می‌شوند! کسانی با هم گفت‌وگو می‌کنند که در برابر افکار عمومی در نقش دشمنان آشتی‌ناپذیر وارد صحنه می‌شوند، لحن به‌کلی تغییر می‌کند، همه‌ی چیزها هم ثبت و وارد پرونده‌ها نمی‌شود، اطلاعات در اختیار دیگران قرار می‌گیرند یا پنهان می‌شوند. رئیس هم در همین روال چیزی را از من مخفی نمی‌کرد. پُرگو بود، خودش همه‌چیز را برایم تعریف می‌کرد، اجازه می‌داد مدارک مهم را ببینم، خیلی وقت‌ها از اختیارات خودش فراتر می‌رفت -اصولاً، حتی امروز هم، به من لطف دارد. حتی اشتوسی-لویپین هم کاملاً رعایت من را می‌کرد، حتی زمانی که مدت‌ها بود جبهه عوض کرده بودم؛ تازه حالا جهت باد عوض شده که دلایل کاملاً متفاوتی دارد. برای همین، برای نوشتن گفت‌وگوها نیازی به خیال‌پردازی ندارم، فقط بازسازی‌شان می‌کنم. در بدترین حالت می‌شود حدسشان زد.

نه، مشکل نویسندگی من جای دیگری است. وقتی خودم هم شکی ندارم که حتی قتل و خودکشی برنامه‌ریزی شده‌ام نمی‌توانند دلیل قاطعی بشوند برای صحت نظر، پس طبیعی است که هنگام نوشتن اتفاق‌هایی که افتاده، مدام این امید ابلهانه به سراغم می‌آید که دلایل دیگری خواهم آورد: مثلاً اینکه کشف کنم رُولور کوهلر چطور از بین برده شده. آلت قتاله هرگز پیدا نشد؛ در بدو امر موردی نه‌چندان مهم. تأثیری بر روند دادرسی نداشت. قاتل معلوم بود، شاهدها به‌اندازه‌ی کافی: خدمه‌ی رستوران، مشتری‌های دُتتاتر. به همین دلیل وقتی رئیس در شروع دادرسی تمام تلاشش را کرد تا رُولور پیدا شود، برای این نبود که جرم کوهلر را سنگین کند -که اصلاً و ابداً ضرورتی نداشت- بلکه فقط به

خاطر رعایت مقررات بود؛ به اصطلاح جزو منشی جرم‌شناسی اش بود. ولی رئیس موفقیتی نداشت. دلیلش هم نامعلوم. مسیر دکتر ایزاک کوهلر از دُتاتر تا تالار موسیقی مشخص بود، دقیق و قابل اثبات. بعد از تیراندازی به پروفیسور که در حال تناول خوراک اردک بود، مستقیم برگشته بود به رولز رویس و نشسته بود کنار وزیر غرق در رؤیای ویسکی. این‌ها را می‌دانیم. در فرودگاه، قاتل و وزیر از اتومبیل پیاده شده بودند. راننده (که اصلاً از قتل خبر نداشت) متوجه هفت تیری نشده بود، همین‌طور مدیر سوئیس ایر که برای خوشامدگویی جلو آمده بود. در سالن فرودگاه با هم حرف زده بودند، بنا به وظیفه از ساختمان فرودگاه - به‌طور دقیق از معماری داخلی آن - تعریف و تمجید کرده بودند، بدون عجله رفته بودند طرف هواپیما، کوهلر بفهمی‌نهمی زیر بغل وزیر را گرفته بود. خداحافظی رسمی، برگشت همراه مدیر به سالن فرودگاه، باز نگاهی کوتاه به هواپیمای در حال حرکت روی باند، خرید روزنامه‌های نویه تسوریش و ناسیونال از کیوسک روزنامه‌فروشی، عبور از سالن، همچنان در معیت مدیر ولی این بار بدون نگاه به معماری داخلی، بعد سوار اتومبیل منتظر شدن، رفتن با اتومبیل به خیابان تسولیکر، دو بار بوق‌زدن مقابل خانه‌ی بیوه‌ی ازهمه‌جایی خبر که بلافاصله پیدایش شده بود (همه‌شان عجله داشتند)، رفتن بدون توقف از خیابان تسولیکر به تالار موسیقی؛ بدون هیچ ردی از اسلحه. زن بیوه هم متوجه هیچی نشده بود. رولور نیست و نابود. رئیس دستور داد رولز رویس را با دقت هرچه‌تمام‌تر جست‌وجو کنند، بعد مسیری را که کوهلر رفت و آمد کرده بود، ویلای کوهلر را، باغ را، اتاق آشپز را، آپارتمان راننده در خیابان فرای را. هیچ. رئیس چند بار سعی کرد با حرف‌زدن کوهلر را قانع کند، دادوبیداد کرد که برای اجرای بازجویی طولانی مدت اقدام خواهد کرد. بی‌پوده. دکتر به طرز فوق‌العاده‌ای همه را تحمل کرد. فقط هوزنوسر، قاضی تحقیق که دوباره بازجویی را انجام داد، از حال رفت. بعدش اعتراض از طرف دادستان که پلیس و قاضی تحقیق نباید این قدر وسواس به خرج بدهند، هفت تیر باشد یا نباشد اهمیت چندانی ندارد، ادامه‌ی کار برای یافتن آن تلف‌کردن پول مالیات‌دهنده‌هاست و رئیس و قاضی تحقیق باید از

جست‌وجو دست بکشند. اسلحه‌ی گمشده هم بعدها توسط اشتوسی - لوییین اهمیت پیدا کرد. اینکه این اسلحه این روزها امید تازه‌ای به من می‌دهد، داستان دیگری است، مربوط می‌شود به مشکلات این تمرینی که دارم می‌کنم. نقش من به‌عنوان ناجی عدالت نقش رقت‌انگیزی است: نوشتن تنها کاری است که از دستم برمی‌آید، برای همین هیچ امکان دیگری هم نمی‌بینم که بتوانم جور دیگری دخالت کنم، کار دیگری بکنم برای نوع دیگری از دخالت. پس ماشین تحریرم را ول می‌کنم، می‌دوم سمت اتومبیل (باز فولکس‌واگن)، استارت می‌زنم، سریع راه می‌افتم. پریروز صبح رفتم پیش مدیر کارگزینی سوئیس ایر. فکری به سرم زده بود، راه‌حلی درست‌وحسابی. مثل مست‌ها رانندگی می‌کردم. معجزه بود که خودم سالم رسیدم به فرودگاه و دیگران هم آسیب ندیدند. اما مدیر کارگزینی نمی‌خواست اطلاعاتی به من بدهد. حتی خارج از نوبت من را نپذیرفت. در برگشت سرعتم متعادل‌تر بود. سر یک چهارراه، پلیس سرم داد زد که نکند می‌خواهم اتومبیل‌م را در خیابان‌ها هل بدهم. یک بار دیگر حس می‌کردم که دست‌به‌سرم کرده‌اند. استخدام کارآگاه خصوصی لین‌هارد برای جمع‌آوری اطلاعات ممکن نبود. هزینه‌اش زیاد بود و خودش، با توجه به وضعی که پیش آمده بود، دیگر علاقه‌ی چندانی نداشت. کی دلش می‌خواهد گوشت تن خودش را ببرد؟ برای همین راهی نمانده بود جز اینکه بروم سراغ خود هیلنه. تلفن زدم، رفته بود بیرون. «مرکز شهره.» دل به دریا می‌زنم و راه می‌افتم، پیاده، فکر می‌کنم سری بزدم به رستوران‌ها یا کتاب‌فروشی‌ها. دارم می‌بینمش. مستقیم می‌روم طرفش، گرچه با اشتوسی - لوییین نشسته جلوی کافه سلیکت، جلوی فنجان‌ی کاپوچینو. در آخرین لحظه دیدمشان. دیگر ایستاده بودم کنارشان، کمی گیج، چون قصدم پیدا کردن خود هیلنه بود و عصبانی، چون اشتوسی - لوییین کنارش نشسته بود. ولی چه اهمیتی داشت؟ مدت‌ها بود که در رختخواب هم کنار هم بودند: دخترک قاتل و نجات‌دهنده‌ی پدرش؛ دخترک زمانی معشوقه‌ام و مردک زمانی رئیس‌م.

گفتم «اجازه می‌دید خانم کوهلر؟ می‌خواستم کوتاه باهاتون صحبت کنم. تنها.»

اشتوسی-لوییین سیگاری به زن داد، یکی هم گذاشت دهان خودش، فندک زد.

از زن پرسید «تو موافقی، هلنه؟»

می توانستم این وکیل شهره‌ی خاص و عام را بگیرم زیر مشت و لگد.

زن جواب داد «نه.» اصلاً نگاهم نکرد، فقط سیگار را گذاشت روی میز. «اما می‌تونه حرفش رو بزنه.»

گفتم «باشه.» و صندلی‌ای آوردم و سفارش اسپرسو دادم.

اشتوسی-لوییین با فراغ‌بال گفت «نابغه‌ی محترم دستگاه عدالت، چی می‌خواهین حالا؟»

در حالی که به‌سختی می‌توانستم جلوی آشفته‌گی ام را بگیرم، گفتم «خانم کوهلر، ازتون سؤالی دارم.»

هلنه دوباره شروع کرد به سیگار کشیدن. «بفرمایین.»

اشتوسی-لوییین گفت «داشته باشین.»

«وقتی پدرتون وزیر انگلیسی رو می‌برد فرودگاه، شما هنوز مهماندار بودین؟» «مسلماً.»

«توی همون هواپیمایی که وزیر رو به انگلستان برد؟»

هلنه سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد، گفت «ممکنه.»

گفتم «تشکر می‌کنم، خانم کوهلر.» و بلند شدم، خداحافظی کردم، به اسپرسو دست ن‌زدم و رفتم.

دیگر می‌دانستم که اسلحه چطور ناپدید شده بود. به‌سادگی. خنده‌دار بود: پیرمرد وقتی کنار وزیر در رولز رویس نشسته بود، اسلحه را گذاشته بود توی جیب پالتوی وزیر، دخترش هلنه هم در هواپیما آن را از جیب پالتو درآورده بود. به‌عنوان مهماندار کار دشواری نبود. ولی حالا که جریان را فهمیده بودم، تهی شده بودم و خسته. آهسته در بلوار ساحلی دریاچه می‌رفتم، بی‌هدف، دریاچه‌ی خسته‌کننده با آن قوها و قایق‌های بادبانی‌اش سمت راستم. اگر فکر من درست بود - که باید درست می‌بود - هلنه شریک جرم بود، مجرم مثل پدرش. پس تنها می‌گذاشته

بود، پس باید می‌دانسته که من حق داشتم، پس پدرش برنده بود. پدرش از من قوی‌تر بود. جروب‌بحث با هلنه بی‌معنی بود، چون تصمیمش را گرفته بود، چون تکلیف مبارزه معلوم بود. نمی‌توانستم هلنه را مجبور کنم به پدرش خیانت کند. چه باید می‌گفتم تا قانعش کنم؟ از آرمان‌ها؟ از چه آرمانی؟ از حقیقت؟ خودش مسکوتش گذاشته بود. از عشق؟ به من خیانت کرده بود. از عدالت؟ آن وقت از من می‌پرسید: برای کی؟ برای یک شخصیت صاحب‌نام محلی؟ خاکسترش را هم نزنیم. برای یک زن‌باره‌ی بزدل دورو؟ جسدش هم سوزانده شده. برای من؟ ارزشش را ندارد. عدالت امری خصوصی نیست. بعد حتماً از من می‌پرسید: عدالت برای چی؟ برای جامعه‌ی ما؟ فقط جنجالی دیگر، فقط موضوعی برای حرف! به دوروز نکشیده موضوع دیگری سر زبان‌ها می‌افتد! نتیجه‌ی این کلنجار فکری: برای هلنه عدالت در برابر پدرش ارزش نداشت. بصیرتی فلج‌کننده برای یک حقوق‌دان. یعنی باید پروردگار را هم وارد بازی می‌کردم؟ آقای قطعاً خیلی مهربان، اما تقریباً ناشناس با موجودیتی تضمین‌نشده. و تازه، سرش شلوغ‌تر از این‌هاست! (قطر عالم بر اساس اندازه‌گیری دو سیت - که مدت‌ها قبل و با احتیاط زیاد محاسبه شده - به سانتی‌متر: یک با بیست‌وهشت تا صفر.) ولی مهم این بود که باز روی پاهایم بایستم، فلسفه‌بافی را بی‌خیال شوم و مبارزه علیه جامعه، علیه کوهلر، علیه اشتوسی-لوییین را ادامه بدهم و علیه هلنه شروع کنم. فکرکردن عملی است نیهیلیستی، ارزش‌ها را زیر سؤال می‌برد. برای همین دوباره فعال برگشتم به زندگی روزانه، سر حال برگشتم به مرکز شهر، این بار دریاچه و قوها و قایق‌های بادبانی سمت چپم، به طرز خنده‌داری غرق در نور آفتاب خیلی دلنشین دم غروب از برابر زوج‌های عاشق و بازنشسته‌ها گذشتم، تمام شب را شراب پینو نوار نوشیدم (که اصلاً بهم نمی‌سازد) و حدود ساعت یک که با زنی - البته نه چندان خوشنام، ولی در عوض حسابی خوش‌قدوبالا - رفتم به آپارتمان‌نش، اکتوبر از پلیس مبارزه با منکرات ایستاده بود دم ورودی ساختمان، نشانی‌ها را یادداشت می‌کرد، مؤدبانه تعظیمی کرد - لابد داشت با احترامش طعنه می‌زد به یک وکیل دادگستری درب‌وداغان. بدشانسی بود. شاید. (در

عوض آن زن بزرگوار بود، برایش افتخاری بود و گفت که می‌توانم پولش را دفعه‌ی آینده بدهم، که شک داشتم، اعتراف کردم که دفعه‌ی بعد هم احتمالاً وضع بهتری ندارم! اعتراف کردم که شغلم چی است و او هم استخدامم کرد.

کشور و ملت: از دادن چند تذکر گریزی نیست. اطراف و اکناف دور و نزدیک، در جهی متوسط سالیانه‌ی هوا، میانگین تعداد وقوع زلزله و جوّ حاکم بر روابط انسانی هم جزو روند یک قتل محسوب می‌شوند. همه‌ی این‌ها در هم تنیده است: این شرکتی که گاه اسم دولت ما به خود می‌گیرد و گاه سرزمین پدری‌مان، بیش از بیست نسل پیش پایه‌گذاری شده، با محاسبه‌ای تقریبی. مکان: اول همه چیز به‌طور عمد در آهک و گرانیب و ملاس در جریان بود، بعد گروه کربن‌ها اضافه شد. اوضاع جوّی: قابل قبول. زمانه: ابتدا خبر چندانی نبود، سیاست قدرت‌طلبی و کشورگشایی خاندان هابسبورگ درهم‌شکسته، قانون جنگل در حال گسترش، هرکسی باید با مشیت و لگد راه خودش را باز می‌کرد، و می‌کرد. باید شوالیه‌ها و صومعه‌ها و قلعه‌ها را به‌زور شکست می‌داد، انگار در گاوصندوق‌ها را بشکنند. غارت‌های عظیم، غنائم جنگی. اسیر نمی‌گرفتند. نیایش قبل از شروع جنگ و لهو و لعب گروهی بعد از قتل عام، مجالس بی‌سروته می‌گساری. جنگ‌ها سودآور بودند، اما متأسفانه باروت کشف شد، مقاومت در برابر سیاست کشورگشایی مدام بیشتر می‌شد، دروکردن با گرز میخ‌دار و تبرزین دوتیغه حدودمرزی پیدا کرد، مبارزان تن‌به‌تن از راه دور با هم ورمی‌رفتند، و هنوز هشت نسل نگذشته بود که آن عقب‌نشینی معروف اتفاق افتاد! از آن به بعد هم طی هفت نسل تقریباً توحش نسبی برقرار بود، بخشی از این ملت همدیگر را می‌کشتند، کشاورزان را به یوغ می‌کشیدند (کسی آزادی را زیاد جدی نمی‌گرفت) و سر دین و مذهب همدیگر را از پای درمی‌آوردند؛ بخشی دیگر درست‌وحسابی سرش به مزدوری گرم بود، خونش مال کسی بود که پول بیشتری برایش می‌داد؛ هیئت حاکمه را در برابر مردم محافظت می‌کرد، کل اروپا را در برابر آزادی. تا بالاخره طوفان انقلاب فرانسه برپا شد، آن دارودسته‌ی منفور

در پاریس گرد هم آمد، در خدمت یک نظام پوسیده‌ی ظلّ‌اللهی با شجاعت از سنگرهای از دست‌رفته دفاع کرد و در همان حال یکی از صاحب‌منصب‌های آریستوکراتشان در اتاقی زیر شیروانی نشسته بود و امن‌وامان شعر می‌گفت «جنگل‌ها رنگارنگ / زرد و سرخ و هم‌رنگ / آغاز پاییزه.» کمی بعد ناپلئون تمام بساط یغماگری‌های ارباب‌های محترم و ایالت‌های دست‌نشانده‌شان را برچید. شکست‌ها به حال کشور مفید بود. نشانه‌های دموکراسی و افکار جدید خودی نشان دادند: پستالوتزی فیلسوف و مربی تعلیم و تربیت، فقیر، ژنده و آتشین مزاج راه افتاد در کشور، از این بدبختی به بدبختی بعدی. نقطه‌عطفی شدید در دنیای کسب‌وکار به وجود آمد، آراسته با آرمان‌های مناسب. صنعت شروع کرد به پیشرفت، راه‌آهن‌ها کشیده شدند. البته زمین گنجینه‌ی چندانی نداشت، زغال‌سنگ و آهن را برای کار باید وارد می‌کردند، اما همه‌جا تلاش فعالانه، ازدیاد ثروت، بدون اسراف، ولی متأسفانه بدون هیچ اثری. صرفه‌جویی کم‌کم به صورت بالاترین اصل اخلاقی درآمد، بانک‌ها تأسیس شدند (ابتدا با تردید: بدهکاری خصیصه‌ی شرافتمندانه‌ای نبود)، همان‌ها که زمانی مزدوران گوش‌به‌فرمان کالاهای صادراتی بودند، شدند ورشکسته؛ هرکی اینجا ورشکست می‌شد، ماورای اقیانوس‌ها شانس می‌آورد. همه چیز باید سودآور می‌بود و بود: حتی سنگ و سنگلاخ و یخچال‌های طبیعی و دامنه‌های شیب‌دار کوه‌ها، چون از وقتی که طبیعت کشف شده بود و هر دست‌وپاچلفتی‌ای می‌توانست حس کند که در خلوت کوهستان حالش بهتر می‌شود، صنعت جهانگردی هم راه افتاده بود: آرمان‌های روستایی همیشه به‌دردخور بودند. این ملت هم طوری زندگی می‌کرد که دشمنانش از هر دست، بیشتر به نفعشان بود که کاری به کارش نداشته باشند، شاید شیوه‌ای غیراخلاقی برای زندگی‌کردن، اما سالم برای زنده‌ماندن؛ شاید بدون نشانی از بزرگی، اما با نشانه‌های قابل توجه از شعور سیاسی. این ملت دو جنگ جهانی را با رنگ عوض‌کردن پشت سر گذاشت، با ترفندهای زیرکانه از بین جانوران خون‌خوار گذشت، و مدام جان سالم به در برد. نسل ما آمد.



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.